

تابستان همانسال

ناصر تقوایی



آخرهای تابستان عده‌ای را ول کردند. شاید آدم‌های بدبین باورشان نشود که همه جا پر بود و جایی نبود و این بود که ما را هم ول کرده بودند. دوباره برگشتیم اسکله. همه‌مان برنگشته بودیم. چند ماه پیشتر خیلی‌ها را دیده بودیم افتاده بودند زمین. آمبولانس‌های سیاه بارشان می‌کردند و روی نوار سیاه آسفالت‌ها می‌رفتند به مرده‌شوی‌خانه.

شنیده بودیم مرده‌شوی‌خانه، بعضی‌ها زحمتی نداشتند، چاله‌های بزرگ پشت قبرشان برای این‌ها بود. این را هم شنیده بودیم. چندتایی را هم دیده بودیم ریخته بودند توی آمبولانس‌های سفید. زوزه‌ی زخمی‌ها را نمی‌شد شنید. آمبولانس‌ها را می‌دیدم که تند می‌رفتند و جیغ می‌کشیدند. جیغ‌ها انگار ناله‌ی زخمی‌ها که جمع شده باشد و از بوق آمبولانس بزند بیرون. خودم را تخت کمر انداخته بودند کف یکی از همین‌ها و از چهارراه تا در بیمارستان جار کشیده بود. از جلو جنده‌خانه هم رد شده بود گویا آن‌جا هم خبرهایی بود که یکی دو نفر را انداختند بالا. کارگری با چشم‌های خودش شش تا را دیده بود که با برانکار از در پشت بیمارستان برده بودند بیرون، توی آمبولانس سیاه. راستش به چشم‌های کارگر نمی‌شد اعتماد کرد. بعضی‌ها عادتشان است خیلی چیزهای بزرگ را کوچک ببینند. به خیالشان ناراحتی کمتر می‌شود. خیلی‌ها را همراه عاشور با کامیون برده بودند. عکس دو سه تاشان را توی روزنامه‌ها دیده بودیم. بعد همه چیز تمام شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. چرا که دیگر حرفش را هم نمی‌شد زد.

شنیده بودیم کارها روبه‌راه شده. وقتی برگشتیم دیدیم کارها روبه‌راه نبود. صبح‌های گرم شرجی می‌آمدیم می‌نشستیم، بی‌هیچ حرفی، مثل غریبه‌ها. حس

می‌کردیم خیلی چیزها عوض شده و می‌دیدیم هیچ چیز عوض نشده بود. آدم‌ها همان آدم‌ها، جرثقیل‌ها همان و کشتی‌ها همان کشتی‌ها. دوباره آمده بودند و کنار اسکله‌ها به صف ایستاده بودند، زنجیروار، و همان آب لیمویی رنگ همراه مد از بغل‌شان رد می‌شد. در خم رودخانه، انتهای زنجیر در مه غلیظی فرو رفته بود و خورشید هنوز از همان‌جا و پشتش که نخل‌ها بود بیرون می‌آمد.

خورشید روزهای شرعی پشت مه پریده رنگ بود و لای انبوه دکل‌ها گیر می‌کرد. پرنده‌های سفید دور و برش و روی سرش می‌پریدند. روزها دراز بود و خیلی طول می‌کشید تا گردش کند. خورشید را روی طوقه‌ی براق کلاه‌های ایمنی همدیگر می‌دیدیم.

شب‌ها می‌گشتیم دنبال جای ساکتی، همه‌ی عرق‌فروشی‌ها ساکت بود، خلوت نبود. می‌رفتیم ایستگاه پنج، وسط نخل‌ها. آن‌جا پیرمردی بود توی يك اطاقك گلی، چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و کهنه دود می‌کرد که بوی تریاک از اتاق بیرون نرود. حسابی ترس داشت. بعد می‌رفتیم به عرق‌فروشی‌ای که نزدیکی‌های بارانداز سراغش را داشتیم. عرق‌فروشی ساکت بود و پرده‌های پشت شیشه‌ها افتاده بود. گوشه‌ی خلوتی می‌نشستیم. چهارتا میز دیگر هم بود، هر کدام سه چهار مرد پشتش، بیشترشان کارگرهای بارانداز، ساکت و خیره به لیوان‌هایشان، می‌گفتی پلك زدن یادشان رفته است. جوان که بودند ساکت نشستن بدمستی بود و عربده‌کشی بدمستی نبود. پیری سراغ همه‌شان آمده بود. باورش‌ان نمی‌شد که پیر می‌شوند. بعضی آدم‌ها همیشه در سن معینی می‌مانند و بعد يك شبه پیر می‌شوند، صبح می‌بینی سوزنك‌های سبیل‌شان هم سفید شده. عاشور سی ساله مانده بود.

مست که می‌شد می‌رفت روبروی آینه و خیره می‌شد به چشم‌های مردی با شقیقه‌های سفید. آن‌جور آدمی که هر وقت، حتی اول بار که می‌بینی فکر می‌کنی قبلا او را شناخته‌ای. اگر نه به خاطر آن دو سه تا شیار گود پیشانی بود هرگز خودش را به جا نمی‌آورد. تف می‌کرد به آینه و می‌گفت «انگار همه‌ی عمرمو با یه فاحشه‌ی پیر خوابیده‌ام» بغلش را می‌گرفتم و می‌رفتیم بیرون. کنار شط می‌ایستاد و داد می‌زد «سی‌سال با یه مثنی فاحشه‌ی مقدس خوابیده‌ام.»

گوش می‌ایستاد تا صدا از آن طرف رودخانه برگردد و صدا بر نمی‌گشت. دیگر همه‌ی آن چیزها که روزگاری برایش مقدس بود مقدس نبودند. آخر شب می‌رفتیم طرف فاحشه‌خانه. قدم‌های عاشور را نگاه خیره‌ی پاسبان‌ها نامنظم‌تر می‌کرد. این را از صدای تخت پوتین‌هایش روی آسفالت کف خیابان می‌شد فهمید. پاسبان‌ها قیافه‌های مهربان داشتند. باورت نمی‌شد اتفاقی افتاده باشد. از جلوشان که رد می‌شیم دوستانه می‌پرسیدند «امشب چند تا؟» ما می‌گفتیم «دو بطر»

بر نمی‌گشتیم و به چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردیم که چطور راه رفتنمان را می‌پاییدند. می‌رفتیم همه‌ی خانه‌ها را سر می‌کشیدیم. به صورت فاحشه‌های پیر تف می‌کرد. دختری پیدا می‌کرد و با او می‌رفت. صدایش را از پشت در می‌شنیدم. به دختر می‌گفت «ازت خوشم می‌یاد.» دختر می‌خندید و عاشور می‌گفت «می‌خوام بات عروسی کنم.» و دختر باز می‌خندید. آنقدر می‌گفت تا دختر دیگر نمی‌خندید. از اتاق می‌آمد بیرون، با قیافه‌یی که خیال می‌کردی باورش شده است. می‌رفت به خانم رئیسش چیزی می‌گفت. خانم رئیس دادش در می‌آمد و فحش می‌داد. می‌رفت پاسبان می‌آورد. به پاسبان می‌گفت «می‌خواد دختره‌رو از راه به در کنه» باز

فحش می‌داد و عاشور جواب نمی‌داد. با پاسبان می‌رفتیم. ناراحت می‌شد که چرا جوابش را نداده بود.

می‌گفت «آدم باید خیلی بی‌شرف باشه که جواب فاحشه‌ها رو نده» دلداریش می‌دادم که نه، آدم باید خیلی آبرودار باشد که جوابشان را ندهد. از فاحشه‌خانه بیرون می‌رفتیم، آن وقت‌ها دورش دیوار نبود و یکی از لوازم کار بود.

عاشور دستش می‌رفت به جیبش و بعد با پاسبان دست می‌داد. پاسبان آدم خوبی بود. همانجا می‌ماند و ما می‌رفتیم. آخرهای تابستان دیگر خسته شده بودیم، از تابستان هم خسته شده بودیم. راستش اینجاها تابستان پنج شش ماهی طول می‌کشد بعدش همیشه پاییز است تا تابستان دیگر پاییز است. چند بار گفته بودم برویم به مرخصی،

می‌پرسید کجا؟

می‌گفتم هر جا که بشه.

می‌پرسید فرقش با اینجا چیه؟

می‌گفتم فرق می‌کنه.

می‌گفت فرق نمی‌کنه. مته یه فاحشه که زمسونا اینجا و تابسونا می‌ره اون بالاها، می‌ره شمال. آخرش تنهایی رفتیم. دیدم راست می‌گفت. هیچ فرق نمی‌کرد. بروجردهم مثل همینجا بود. روزی که از مرخصی پانزده روزه‌ی تابستان برگشتیم، اولین اتفاق آمبولانس سیاه بود. زوزه هم نمی‌کشید، خیلی آرام و انگار

هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. خودشان فکر کار را کرده بودند و یکباره آمبولانس سیاه فرستاده بودند. از سفیدها بهتر بود. آمبولانس‌های سفید را خوش ندارم. عادتشان است توی شهر دور بردارند و جار بکشند، بیشتر از وسط شهر و توی آن خیابان‌های شلوغ.

زیر آن دو صفحه آهن نیم‌تنی باریکه‌های خون ماسیده بود و از پایین صفحه‌ی زیری، لنگه‌ی پوتینی زده بود بیرون تختش ور آمده بود و نوک پوتین دهن باز کرده بود و میخ‌ها انگار دندان، ردیف نشسته بودند و از بالا و پایین چندتایی افتاده بود. سر کارگرها که دادشان درآمد بچه‌ها رفتند سر کارها. رفتم توی سایه، دور و بر آفتاب و دو گله‌ی سایه، وسط آفتاب سیاه نشستم. گیج و غمزده و مبهوت و از اینجور چیزها. پریشان‌تر از آن بودم که با کسی حرفی بزنم. رفته بودم تو فکر آدمی که همه‌ی راه‌های مردن را می‌رود، بیشتر راه‌های سخت را به خیال آسانی و باز یاری نمی‌کند و بعد بخت بی‌خبر می‌آید سراغش و همین‌جور صاف و ساده کلکش کنده می‌شود. شاید کارگرهای قدیمی یادشان باشد عاشور چه جور آدمی بود.

صفحه‌های آهنی را که برداشتند خون‌ها را شستند و باز آب ریختند. بعد آفتاب زمین خیس را خشک کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.